

روزگار رفته حکایت



نه عزیز دلم! نه! نمی‌شود که در غروب تبادری از تابستان 30 سالگی‌مان بخوابیم و در ظهر پاییزی از نخستین روز مدرسه در 7 سالگی بیدار شویم، نمی‌شود که هر وقت بغضمان گرفت، هر وقت دلمان بیقرار سادگی‌های خوش روزهای دبستان شد، چشم‌هایمان را ببندیم و رو به تخته سیاه گچی دبستان، بازشان کنیم.

جام جم آنلاین: نه عزیز دلم! نه! نمی‌شود که در غروب تبادری از تابستان 30 سالگی‌مان بخوابیم و در ظهر پاییزی از نخستین روز مدرسه در 7 سالگی بیدار شویم، نمی‌شود که هر وقت بغضمان گرفت، هر وقت دلمان بیقرار سادگی‌های خوش روزهای دبستان شد، چشم‌هایمان را ببندیم و رو به تخته سیاه گچی دبستان، بازشان کنیم.

ما در سال‌های پس از مدرسه، زیاد آموخته‌ایم، اما هیچ‌کدام از آن چیزها، جای یادگرفته‌هایمان را در روزگار دبستان نگرفته است و من و تو از شنیدن هیچ خبری، به اندازه آن سال‌ها، شگفت‌زده نشده‌ایم.

بین! انگشت‌هایمان دیگر در کش و قوس‌ها و پیچ و تاب خوردن‌های حروف نمی‌لرزد، ما دیگر ترتیب الفبا را فراموش نمی‌کنیم و فهمیده‌ایم زمین گرد است و دور خودش می‌چرخد، قصه پریا راست نیست، هیچ گرگی، شنگول و منگول را نخورده است و بزها اسم ندارند، همان‌طور که گرگ‌ها؛ ستاره نقطه روشن اکیلی در سیاهی شب نیست؛ آدم‌ها زبان پرنده‌ها و گربه‌ها را نمی‌فهمند و سیب زمینی اگر در تاریکی بماند جوانه می‌زند و...

ما دیگر بزرگ شده‌ایم و در بیست و چند سالی که از هفت سالگی‌مان گذشته، دنیايمان بارها و بارها، رنگ به رنگ شده است و حالا، حتی اگر دلمان برای گذشته تنگ شده باشد، بازگشتی نیست.

نه! استثناء ندارد، نفس کشیدن در هوای روزهای رفته برای تو محال شده، همان‌طور که تا امروز برای 57 میلیارد انسان دیگر که بر کره خاکی زیسته‌اند، ناشدنی بوده است.

... اما خاطره‌هایی هم هست که گاه می‌آیند، دستمان را می‌گیرند، می‌برند، بازیمان می‌دهند، به خنده می‌اندازندمان یا محزونمان می‌کنند؛ خاطره‌هایی که در نگاه اول شبیه مه، محوند اما گاهی تلنگری کافی است که مثل گل قاصدکی در باد، تکه تکه شوند و کودکی‌ها را در هوای خیال پخش کنند تا خاطره‌هایی تلخ و شیرین از گذشته جان بگیرند، مثلا خاطرات روزگار مدرسه رفتن ما دهه شصتی‌ها، که خاص‌ترین دوره تحصیلی را در ایران گذرانده‌ایم، دوره‌ای که بوی جنگ می‌داد؛ دوره‌ای که پر بود از خانه‌های موشک خورده و بچه‌های خفته زیر آوار، دوره‌ای که گرسنگی بود اما دم نمی‌زدیم؛ دوره‌ای که دستمان تنگ بود اما دلمان بزرگ؛ دوره‌ای که معلم‌هایمان، توی تلویزیون 14 اینچ جا می‌شدند؛ دوره‌ای که شعرهایمان را در صدای آژیر خطر و سوت ترسانک موشک‌ها، حفظ می‌کردیم و برای آموختن جمع، حمله‌ها را می‌شمردیم و برای فهمیدن تفریق، پدرها و برادرها را.

ما بچه‌های متفاوتی بودیم، بچه‌هایی که جنگ را پیش از یاد گرفتن حروفش، به چشم دیدیم.

... و حالا هنوز هم، گاهی، شنیدن صدای خنده‌ای از پشت دیوار مدرسه‌ای یا دیدن کلمه‌ای یا گوش دادن به زمزمه‌ای یا حتی بوی کاغذهای کتاب تازه‌ای، همان تلنگری می‌شود که غبار زمان را از روی خاطرات رفته کنار می‌زند تا گذشته از حال پیرنگ‌تر شود چون همه دارایی‌مان از گذشته، خاطراتی است که نمی‌خواهیم به هیچ قیمتی فراموش‌شان کنیم مثلا یادت هست که:

– ما کلاس اولی‌های سال 66، فقط از مهر تا دی مدرسه رفتیم. در کتاب‌های درسی‌مان، همیشه مردی بود که در باران می‌آمد، اما بیرون از کتاب‌ها، از آسمان به جای باران، بمب می‌بارید و ما گرچه هنوز آنقدر زندگی را نمی‌شناختیم که از مردن بترسیم، دیگر به مدرسه نرفتیم و نشستیم جلوی تلویزیون و به معلم‌هایی خیره شدیم که خیال می‌کردیم تک‌تک‌مان را توی خانه‌های کوچکمان می‌بینند و مشق‌های کج و کوله‌مان را یک روز خط می‌زنند و برایمان صد آفرین می‌نویسند.

– در کتاب‌های درسی‌مان، بابا نان و آب می‌داد، گربه‌ای بالای یکی از صفحه‌ها داشت با کلافی کاموایی ور می‌رفت و اصلا به اردک‌هایی که باید دورشان خط می‌کشیدیم، کاری نداشت.

گل‌ها و چوب کبریت‌هایی بودند که باید می‌شمردیم‌شان و نیم دایره‌ها و خطوط عمودی و افقی هم بودند که سرمشق می‌شدند؛ در کتاب‌های ما اما، سرمشقی از مرگ و جنگ نبود و با این همه گاهی که جای یکی از بچه‌ها، پشت نیمکت خالی می‌شد، قلب‌های

کوچک‌مان تندتر می‌زد و یخ می‌کردیم و خیال‌گنگی در سرمان چرخ می‌زد که نکند او دیگر برنگردد؟ «برنگشتن» برای ما، تنها معنی مرگ بود.

– بزرگتر که شدیم، معلم‌هایمان از تلویزیون‌ها بیرون آمدند و ما باز پشت نیمکت‌هایمان نشستیم. دیگر بمبی از آسمان نمی‌بارید، اما وقتی ما شعر «باز باران» را می‌خواندیم، می‌دانستیم گرچه بارانی که «با ترانه» و «با گوهرهای فراوان» روی بام خانه‌ها و مدرسه‌مان می‌خورد، کتاب «کبری» را خیس می‌کند و همان بارانی است که در کلاس اول، کسی در آن از راه می‌رسید و سوژه دیکته‌مان می‌شد، همان بارانی که روی زمین‌های ریزعلی فداکار می‌بارید و سبز نگاه‌شان می‌داشت تا او دهقان بماند و روزی مسافران قطاری را نجات بدهد و ما هر بار که «خوشا به حالت ای روستایی» را می‌خواندیم و از او به خاطر «با صفا» بودن تقدیر می‌کردیم، یاد ریزعلی که پیراهنش را آتش زده بود هم می‌افتادیم هرچند می‌دانستیم توی روستای دیگری آن طرف دنیا، پسری هست به اسم پطروس که او هم مثل ریزعلی فداکار است.

ما مشق می‌نوشتیم و پطروس همچنان انگشتش را در سوراخ سد نگه داشته بود و ما هر بار یادش می‌افتادیم، انگشت‌هایمان از خیال سردی آب پشت سد، یخ می‌کرد و بعد از ذه‌مان می‌گذشت که توی درس پطروس فداکار، سخت‌ترین کلمه «غوک» است که یعنی قورباغه.

ما فداکاری را از پطروس یاد می‌گرفتیم و خبر نداشتیم پسری که فقط چند سال از ما بزرگتر بود در جبهه خودش را زیر تانک انداخته و مردهایی بی‌پلاک روی مین‌های عمل نکرده دراز کشیده بودند تا تنش‌شان پلی برای عبور هم‌زمان‌شان شود و ما بی‌ترس از دشمن، درس بخوانیم.

جایی میان دهکده‌های پطروس و ریزعلی، لاک‌پشت گیجی بود که تکه چوبی را به دندان می‌گرفت و دو مرغابی او را به آسمان می‌بردند و ما همیشه دل‌نگران‌شان بودیم چون می‌دانستیم هیچ وقت طاقت نمی‌آورد و همیشه حرف می‌زند و از آن بالا، همراه دل ما سقوط می‌کند و می‌افتد پایین، اطراف همان درختی که روی آن زاغی با قالب پنیری در منقار روی شاخه‌ای نشسته بود و روباهی خوش سر و زبان را می‌پایید و زیر همان درخت در درس‌های بعدی موری بود که نباید آزارش می‌دادیم چون «دانه‌کش» بود و جان شیرینش خوش بود و...

کوکب خانمی هم بود که همیشه دستش بند آشپزی بود و در خانه‌اش رو به همه باز بود و طوری در عکسش می‌خندید که انگار هیچ غمی توی دنیا نیست، اما توی ده‌شان حسنی زندگی می‌کرد که یکبار دیر به خانه می‌آمد و همه حیوانات سراغش را می‌گرفتند به جز پرستوها که داشتند در درس دیگری «به لانه» باز می‌گشتند.

همان وقت که کتاب‌ها را می‌خواندیم و گاهی توی جامیزی، می‌گذاشتیم‌شان و یادمان می‌رفت به خانه بیریم‌شان، ناخن‌هایمان را به مبصر نشان می‌دادیم که مبدا بلند باشند، کفش‌هایمان را نشان می‌دادیم که مبدا کثیف باشد، لیوان‌های آب‌خوریمان را نشان می‌دادیم که مبدا یادمان رفته باشد بیاوریم‌شان... گاهی آنقدر خوب بودیم که در صف‌های منظم می‌رفتیم سینما یا پارک یا شهر بازی و گاهی آنقدر بد بودیم که اسممان می‌رفت پای تخته و ضربدر می‌خورد.

دلخوشی‌هایمان آن روزها زیاد بود؛ ستاره‌های طلایی گوشه دفترچه مشقمان، بیست‌هایی که صد آفرین کنارشان می‌نشست، گل‌هایی که با خودکار قرمز روی خطوط آبی دفترمان نقاشی می‌شدند و کتاب یا جعبه مدادرنگی 12 رنگ که سر صف جایزه می‌گرفتیم.

ما خاطرات مشترک زیادی در گذشته داریم که دیگر هرگز در حال یا آینده تکرار نمی‌شود. ما دیگر اندازه لباس‌های 7 سالگی‌مان نمی‌شویم و حتی اگر برگشتی باشد، دنیا آنقدر پیچیده و شلوغ شده است که دیگر تجربه کردنشان محال است.

خاطره‌هایی هست که بدون آنها ما و بقیه هم نسل‌هایمان پوچ می‌شویم، رازها، دیده‌ها، طعم‌ها، بوهایی هست که دیگر تکرار نمی‌شود؛ رازهایی مثل این که تراشه‌های مداد گلی‌مان را لای صفحه‌های کتاب فارسی‌مان قایم کرده‌ایم یا مداد و پاک‌کن جوهریمان را گم کرده‌ایم؛ دیده‌هایی مثل نخستین بار که جوانه زدن دانه‌های لوبیا پیچیده در لفاف کاغذ خشک‌کن را تماشا کردیم و باورمان شد کتاب علوم راست می‌گوید؛ طعم‌هایی مثل مزه خوش آب شیرهای گوشه حیاط مدرسه که یکی از بچه‌ها نگهبان‌شان بود تا کسی خارج از ساعت تفریح از آنها آب نخورد یا طعم پیراشکی‌های چرب بوفه یا ساندویچ‌هایش با نان ساندویچ‌های خام و سفید، بوهایی مثل بوی کتاب‌های کاهی دست نخورده اول سال، بوی پیک شادی که باید در تعطیلات رنگش می‌کردیم یا بوی سیبی که آن را با هم‌کلاسی‌مان قسمت می‌کردیم و فارغ از همه غم‌های دنیا گاز می‌زدیمش. می‌دانی، ما خاطره‌های مشترک زیادی داریم که بدون آنها زندگی‌مان ملال‌انگیز می‌شود چون یگانه و بی‌بازگشتند و هرگز اتفاق نیفتاده است که کسی بتواند در غروب تبادری از تابستان 30 سالگی‌مان بخوابد و در ظهر پاییزی از نخستین روز مدرسه در 7 سالگی بیدار شود یا هر وقت بغضش گرفت و دلش بیقرار سادگی‌های

خوش روزهاي كودكي اش شد، چشمهايش را ببندد و رو به تخته سياه گچي دبستان، بازش كند، چون...

مريم يوشي زاده / جام جم